

روز خاص تبریز

به محض این که پس از قیام 29 بهمن تبریز مرا در خوابگاه شاهید دستگیر کردند و وارد بازداشتگاه ساواک شدم ، اولین کارشان قبل از هر پرسشی، نواختن سیلی و پرتاب لگد و زدن دستبند چپانی به من و نثار فحش های رکیک بود.



نصر: به محض این که پس از قیام 29 بهمن تبریز مرا در خوابگاه شاهید دستگیر کردند و وارد بازداشتگاه ساواک شدم ، اولین کارشان قبل از هر پرسشی، نواختن سیلی و پرتاب لگد و زدن دستبند چپانی به من و نثار فحش های رکیک بود. چند روز بعد از مراسم قم به تبریز رفتم. اولین اقدامی که پس از بازگشت از قم کردیم این بود که با جمعی از دوستان و دانشجویان مذهبی، تصمیم گرفتیم به حادثه فوت حاج آقا مصطفی بپردازیم و این مسئله را در تبریز دنبال کنیم. برای این که شور و هیجانات ناشی از این قضیه نخواست، ما تلاش می کردیم تا بتوانیم برای ایشان مجلس ختمی در تبریز برگزار کنیم. این اقدام به نظرم اقدام موفقی بود. به منزل آیتالله سید محمد علی قاضی طباطبایی که نماینده امام خمینی در آذربایجان بودند رفتیم. از روزی که برای تحصیل به تبریز رفتم به توصیه پدرم به طور مرتب پیش آیت الله قاضی طباطبایی می رفتم و با ایشان در ارتباط بودم.

حتی پدرم به من گفته بود که ایشان کتابی به اسم اربعین تالیف کرده، اگر توانستی آن را برای من تهیه کن. به منزل آقای قاضی رفتم و از ایشان خواهش کردم که شما بیاید مجلسی برای بزرگداشت حاج آقا مصطفی خمینی بگیرید. این مسائل مربوط به همان دو هفته اول پس از رحلت حاج آقا مصطفی در اوایل آبان ماه سال 1356 و قبل از 19 دی و 29 بهمن بود. ما از آقای قاضی خواهش کردیم اعلامیه و اطلاعیه ای برای رحلت حاج آقا مصطفی بدهد و مجلس ختمی بگیرد.

البته ظاهراً افراد و گروه های دیگر هم این مسئله را مطرح کرده بودند و خود ایشان هم مصمم بودند. ولی طبیعتاً وقتی که ما به عنوان دانشجو و اشخاص دانشگاهی پیش ایشان میرفتیم، خب از دید ایشان این آمادگی می توانست اطمینان خاطر بیشتری ایجاد کند. اطمینان خاطر به این که مجلسی که ایشان می گیرد با عظمت و باشکوه برگزار می شود و دانشجویان هم در آن شرکت خواهند کرد.

وقتی خبر حادثه 19 دی ماه قم در کشور منتشر شد، ما همان حرکتی را که برای رحلت حاج آقا مصطفی دنبال کرده بودیم، دوباره شروع کردیم. با بعضی از دوستان دوباره رفتیم خدمت آیت الله آقای قاضی طباطبایی و به ایشان گفتیم که آقا شما بیاید برای بزرگداشت یاد شهدای قم مراسم چهلم بگیرید. البته این را هم بگویم ایشان تنها به خاطر درخواست ما مجلس بزرگداشت برای فرزند امام نگرفتند، بلکه برنامه ریزی برای این گونه اجتماعات، در ذهن ایشان و برای جمعی از علمای تبریز مطرح بود. ما هم یکی از گروههایی بودیم که برقراری مجلس تحیم را پیگیری می کردیم. البته آقای قاضی دیگر این قدر با ما آشنا شده بودند که وقتی یک بار من به منزل ایشان رفتم، ایشان با جمعی از طلاب در اتاق بزرگی که می نشستند دیدار و جلسه داشتند. ولی وقتی متوجه شدند که من آمده ام آنجا و پشت درب اتاق ایشان هستم، جلسه را رها کردند و از اتاق بیرون آمدند. در طبقه دوم منزل ایشان راهروی کوچکی بود، در آن جا آمدند و با هم صحبت کردیم. من گفتم آقا شما مجلس چهلم برای شهدای قم بگیرید، اطلاعیه بدهید و ما آن را توزیع می کنیم و دانشگاه هم با شما هماهنگ است. آقای قاضی هم قبول کردند. ایشان در یکی از دیدارها در برابر پافشاری من، گفتند که مردم تبریز و آذربایجان مانند دیگ سنگی می مانند که دیر به جوش می آیند ولی اگر به جوش بیایند به سادگی و به این زودی ها سرد نمی شوند.

البته فکر می کنم خود ایشان هم به اتفاق سایر علمای تبریز با توجه به اعلامیه آیات عظام خمینی، گلبایگانی، شریعتمداری و نجفی مرعشی به مناسبت چهلم کشتار 19 دی که در آن خواستار تعطیلی بازارها در سراسر کشور شده بودند، برای بزرگداشت شهدای قم برنامه داشتند ولی ما هم به عنوان گروههایی از دانشگاه رفتیم و پیگیر برگزاری مجلس ختم شهدای قم شدیم. سرانجام اعلامیه علمای تبریز در روز چهارشنبه 26 بهمن صادر شد که در آن از مردم برای شرکت در مجلس فاتحه چهلم شهدای قم برای روز 29 بهمن دعوت بعمل آمده بود. این اعلامیه به سرعت در شهر توزیع شد. از صبح روز شنبه 29 بهمن سال 1356 بازار تبریز تعطیل شد و مردم به سمت مسجد میرزا یوسف مجتهدی همان مسجد معروف قرللی واقع در اول بازار حرکت کردند. ما از اول وقت صبح آنجا بودیم .

در روز 29 بهمن تبریز تقریباً از ساعت 9:30 صبح به صورت جدی حوادث شروع شد. پلیس درب مسجد را از قبل بسته بود و از ساعت یک ربع به 10، اجازه ورود مردم را به مسجد قرللی نداد. یک دانشجو به اسم محمد تجلا که تقریباً هم سن من بود به رئیس کلانتری بازار که به مسجد توهین کرده بود و آن را طویله خوانده بود با پرتاب یک پاره آجر اعتراض کرد. سرگرد "مقصود حق شناس" رئیس کلانتری هم با اسلحه کمربانی خود جلوی چشم مردم به سر این جوان آذربایجانی شلیک کرد و او را گشت . مردم عصبانی شدند و اعتراضات گسترش یافت. در این زمان یک دانشجوی چپی اولین موتور پلیس را که در نزدیکی مسجد و درست روبروی بازار بود، آتش زد. از این لحظه جمعیت از میدان کوروش به راه افتاد و مردم به سمت خیابان های مختلف شهر حرکت کردند و شعارها علیه نظام شاهنشاهی شروع شد.

شهر دستخوش ناآرامی شد و به سرعت از کنترل شهربانی و ساواک بیرون آمد و عملاً در اختیار تظاهر کنندگان قرار گرفت. مردم هر چه توانستند علیه نظام شاهنشاهی شعار دادند و بعضی از خودروها و موتورهای پلیس را که با مردم مقابله می کردند، آتش

زدند و آن قیام و حادثه معروف 29 بهمن را رقم زدند.

در لحظات اول شروع تظاهرات، ماموران شهربانی و ساواک با کلت تیراندازی می کردند. بعضی از دوستان دانشجو از جمله آقای بهرام محسنی دانشجوی رشته جغرافیا زخمی شدند. البته وقتی ساواک و شهربانی احساس کردند که از مقابله با مردم ناتوانند و حرکت مردم عظیمتر از آن است که بخواهند کاری بکنند، ارتش وارد عمل شد و با ساز و برگ به درون شهر آمد. از این لحظه به بعد ساواکی ها سازمان خود را سریع از یک سازمان عملیاتی برای کنترل تظاهرات به یک سازمان کسب اطلاعات تبدیل کردند. با این هدف که افراد مؤثر در این تظاهرات را شناسایی و آنها را تعقیب کنند و به صورت ناشناس به دنبال آنها در تظاهرات راه بیفتند تا در شب حادثه که غائله خوابید، برای دستگیری این افراد بیایند. با تاریک شدن هوا، مردم آرام آرام پراکنده شدند و تظاهرات خاتمه یافت. شب که به خوابگاه رفته و خوابیدم، همه احتمال می دادند که ممکن است ساواکی ها بیایند و حوادثی رخ دهد که همین گونه هم شد. گرچه شهربانی و ساواک در مجموع بیش از 600 نفر از تظاهرکنندگان را بازداشت کردند، اما ناکامی شهربانی در جلوگیری از قیام مردم در روز 29 بهمن باعث شد تا چند روز پس از آن واقعه، رئیس شهربانی آذربایجان شرقی و رئیس کلانتری 6 و رئیس اداره اطلاعات شهربانی را از سمت های خود برکنار کنند.

چند نکته قابل توجه در جریان قیام 29 بهمن وجود دارد: اولین مسئله این بود که هیچ کس پیش بینی نمی کرد با دعوت علمای تبریز و آیت الله قاضی طباطبایی به عنوان نماینده آیت الله خمینی در آذربایجان، چنین جمعیت عظیمی برای بزرگداشت چهلم شهدای قم بیایند. ابتدا ما دانشجویها فکر می کردیم باید سریع برویم، تا به موقع در مسجد باشیم و زودتر فضای مسجد را پر کنیم اما وقتی که به میدان کوروش در جلوی بازار رسیدیم، متوجه شدیم کثرت جمعیت به حدی است که امکان این که بتوانیم به سمت مسجد برویم وجود ندارد. جمعیت انبوه مردم، جلوی مسجد و بازار را پر کرده بود. بیرون مسجد درگیری اتفاق افتاده بود. پلیس جلوی در مسجد ایستاده بود و درب آن را بسته بود. بعضی از دوستان ما داخل جمعیت و نزدیک درب مسجد بودند، ولی جمعیت خیل عظیمی بود. از بس جمعیت انبوه بود، دانشجویها در آن گم بودند و من شاید بشود گفت دو سه نفر بیشتر از دوستان دانشجو را نتوانستم با چشم ببینم. این نکته بزرگی بود که تعداد زیادی از مردم تبریز به نظر می رسید که در مجلس ختم و آن تجمع شرکت کرده اند. نکته دوم این که توده و متن مردم در جلوی مسجد حضور داشتند. از همه اقشار مردم و بخصوص قشر مستضعف جامعه، همه آمده بودند. نکته بعدی این که در 29 بهمن، که خود من از صبح تا شب در خیابان حاضر بودم، متوجه شدم که مردم فقط به ساختمان حزب رستاخیز و مراکز فساد که به آنها معترض بودند و آنها را مظاہر حکومت طاغوت می دانستند، حمله می کردند. مثلاً به مشروب فروشیها، به بانکها به عنوان مرکز ربا، بیشتر حمله شد و بعد از آن حمله به سینماها قرار داشت و شاید بشود گفت به جاهای دیگر حمله ای صورت نگرفت. یعنی حتی به ادارات دولتی حمله ای صورت نگرفت. فقط به تجهیزات پلیس و مأمورینی که به مردم حمله می کردند، واکنش صورت می گرفت. آن هم به عنوان کسانی که جلوی مردم ایستاده بودند و معترضین را سرکوب می کردند. این مسئله سمت و سوی علایق و رفتار مردم را در 29 بهمن نشان می داد. چیزی که شاید قبل از آن، درست احساس نمی شد. کسی نمی دانست که مردم این قدر عقده خفته در درون خودشان دارند و منتظر هستند تا در شرایط مناسب آن را بروز بدهند.

نکته دیگر این که دعوت به این مجلس از طرف علمای تبریز به ویژه روحانیت طرفدار امام خمینی در تبریز انجام شد و به نام کسان دیگر و مراجع دیگر مطلبی طرح نشد. در آن زمان با این که آقای شریعتمداری هم چهره مناسبی داشت و هم این که آذربایجان حوزه نفوذ ایشان بود ولی من در آن روز شاهد بودم که هیچ شعاری به طرفداری از آقای شریعتمداری داده نشد و هر چه شعار بود به طرفداری از امام خمینی که مرجع تقلید در تبعید بود داده شد. البته مردم ترکی شعار میدادند و الان همه شعارها در ذهنم نمانده است. اول شروع تجمع بیشتر شعارها تکبیر بود، ولی بعد شعار یا حسین و شعارهای حسینی هم سر داده شد و در نهایت برای اولین بار به شعار مرگ بر شاه انجامید.

در روز 29 بهمن، نفوذی که اسلام در بین مردم داشت و نفوذی که امام خمینی به عنوان یک رهبر انقلابی اسلامی در بین تبریزی ها داشت، کاملاً آشکار شد. مردم در آن روز توجهشان فقط به اسلام بود و حتی به صورت ضعیف به مسائل قومی هم توجهی نکردند و این نکته بسیار مهمی بود. نکته قابل توجه در روز 29 بهمن تبریز، فراگیری تظاهرات بود. یادم هست، آن روز از دم ورودی بازار به اتفاق یکی از دوستان دانشجو به نام محمدی مازندرانی که وسط راه او را پیدا کردم و برای این که تنها نباشیم، با هم میرفتیم و شعار می دادیم تا میدان راه آهن که پیاده به همراه مردم رفتیم و برگشتیم، شاهد بودیم که بخش وسیعی از شهر در کنترل مردم قرار گرفته است. آن روز حداقل در طول سه کیلومتر راهپیمایی اعتراضی کردیم. تظاهرات کاملاً مردمی و تقریباً فراگیر بود. به طوری که وقتی شب به خوابگاه برگشتیم، دیگر اثری از وجود ترس در مردم از وجود افراد ساواکی و نیروهای پلیس و ارتش در خیابان ها که بخواهند با مردم مقابله بکنند، نمیدیدیم.

یک وضع عجیبی در شهر اتفاق افتاده بود و مردم به هیجان آمده بودند. از ظهر ارتش هم به کمک شهربانی و ساواک آمد و در بعضی خیابان های شهر حضور یافت. اما مردم یک دفعه در همان صبح در عرض چند ساعت، بر تمام شهر حاکم شدند و شهر را با شعارهای اسلامی در کنترل خود گرفتند.

البته 14 نفر که عمدتاً جوان بودند کشته شدند و 118 نفر نیز عمدتاً با گلوله ساواکی ها و مأمورین شهربانی زخمی گردیدند و بیش از 600 نفر نیز دستگیر شدند. نکته دیگر این که بعد از تظاهرات و حادثه 29 بهمن در تبریز بود که برای اولین بار تا آنجا که به یاد دارم امام در پیامشان شعار "مرگ بر شاه" را به طور رسمی و علنی مطرح کردند. از آنجا که وقوع 29 بهمن در سال 1356 در اوایل شروع نهضت مردم علیه شاه بود، شاید خیلی ها دوست داشتند حرکتی را که دارد در خیابانها اتفاق می افتد را خاموش بکنند.

شاه هم امیدوار بود که آن را یک حادثه اتفاقی تلقی کند که دیگر تکرار نخواهد شد ولی آیت الله خمینی با پیامش حادثه 29 بهمن تبریز را به یک حادثه بزرگ و ماندنی و تکرارشدنی تبدیل کرد. یعنی مردم باید به دنبال تحقق شعار "مرگ بر شاه" باشند و نه فقط کسب نتایج کوتاه مدت یا آثار کوتاه مدت، زیرا که ممکن بود رژیم سلطنتی بتواند از آن واقعه برای پاسخ دادن به بعضی خواسته های مردم استفاده بکند و در نهایت مردم را فریب بدهد تا بتواند بقای خود را حفظ کند.

فراگیری رویداد 29 بهمن همه مردم و مسئولین حکومتی را تحت تأثیر خودش قرار داد، به طوری که وقتی ما به سمت دانشگاه برگشتیم و به خوابگاه آمدم، دیدیم دانشجویان از حوادث امروز حرف می زدند. از طرفی در همان روز در دانشگاه حادثه ای اتفاق افتاده بود و می گفتند یک بمب صوتی همزمان با تظاهرات مردم در شهر منفجر شده و بعضی از دانشجویان شعار مختصری در محیط دانشگاه داده بودند اما این حوادث در دل اتفاقات شهر گم بود و اصلاً قابل ذکر نبود. حرکت دانشجویی در دل این حرکت گسترده مردمی ذوب شده بود و نمایان نبود. اینجا بود که کسانی که به حرکت های مردمی می اندیشیدند به این نتیجه رسیدند که مهم ترین محرک جامعه برای مقابله با استبداد، فقط دین اسلام و جامعه روحانیت مبارز می تواند باشد. آنها هستند که می توانند پیشتاز این حرکت ضد ظلم باشند و مردم می توانند به آنها اعتماد بکنند. البته آن زمان، جریانات سیاسی خیلی ظهور و بروز نداشتند و معلوم نبود، چه گروه ها یا احزابی در کشور فعال هستند و حرف مشخصشان برای رویارویی با دیکتاتوری چیست. برای مردم هم معلوم نبود که چه کسانی گروه های مخفی را هدایت می کنند و چقدر می شود به آنها اعتماد کرد. این مسائل مربوط به وقایع 29 بهمن تبریز بود.

من بعد از آن قیام بزرگ مردمی و اتفاقاتی که در روز 29 بهمن تا شب طول کشید خسته به خوابگاه شاهدی رفتم. آقای سید یحیی صفوی را که تیر خورده بود به اتاق ما آوردند و از آنجا به دنبال دکتر سید محمد هاشمی از دانشجویان سال آخر پزشکی می گشتند تا تیر کلت را از بالای ران وی درآورد. بعد از مدت کوتاهی در همان شب او را از اتاق ما به جای دیگری در منزل یکی از دانشجویان بردند تا امن تر باشد و من هم خوابیدم. آقای صفوی در آن زمان از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود ولی به تبریز آمده بود و در منزل آقای حسام صفویه بود که تظاهرات 29 بهمن رخ می دهد. با خودروی پیکان آقای علی صوفی در حالی که آقای حمید سلیمی رانندگی می کرد به سمت چهار راه منصور رفته بودند که بر اثر تیراندازی ساواک به سمت افراد تظاهر کننده در خیابان، در داخل خودرو زخمی می شود. او را از تبریز به قم منتقل کردند تا به دست ساواک نیفتد.

در آن زمان مدتی با دانشجویانی مثل حسن مهربانی و محسن مهرعلیزاده و محمود عابدی در اتاق نسبتاً بزرگ 309 هم اتاق بودم. قبلاً هم با کسانی مثل علی مطهری و محمد صف آرا که اهل نجف آباد بود و در دوران جنگ شهید شد نیز در همین خوابگاه و در اتاق دیگری هم اتاق بودم. وقتی به خوابگاه رسیدم بعضی از بچه های هم اتاقی از خوابگاه رفته بودند. شاید نگران بودند که آن شب اتفاقی بیفتد. آن شب من تنها در اتاق 309 خوابگاه شاهدی، خوابیده بودم. خوابگاه دقیقاً روبروی دانشکده فنی و روبروی بیمارستان امام خمینی فعلی در تبریز است. روز 30 بهمن قبل از اذان صبح به نیت روزه از خواب بیدار شده و از جایم بلند شده بودم. قبل از سحر بلند شدم، سحری خوردم و روزه مستحبی گرفتم و نماز صبح را هم خواندم و دوباره خوابیدم. اتفاقاً یکی از نوارهای سخنرانی آقای محمد تقی فلسفی از وعظ معروف آن زمان را که برای چهل حاج آقا مصطفی در قم ایراد شده بود، گذاشته بودم بالای سرم و داشتم گوش می کردم که خوابم برده بود. یک جعبه نوارهای سخنرانی های آیت الله خمینی و بعضی دیگر از مخالفین شاه را هم از قم خریده و برای توزیع آورده بودم که آن نوارها نیز در اتاقم و در کمد خودم بود. صبح زود خوابیده بودم که به یکباره متوجه شدم کسی مرا با اسم صدا می زند. وقتی بیدار شدم و چشم هایم را باز کردم، دیدم ساواکی ها هستند. افرادی بودند که من تا آن موقع قیافه ها و تیپ های آنها را ندیده بودم. آنها افرادی کت و شلوار و آراسته ولی با قیافه های خطرناک، خشن و عبوس و مسلح به یوزی و اسلحه کمرب کلت بودند. گفتند بلند شو. من که بلند شدم، اولین سوالشان این بود: علایی تو هستی؟ گفتم بله. گفتند: کمدت کدام است؟ من کمدم را نشان دادم. یک جعبه که حدود 10 نوار کاست سخنرانی می شد را برای توزیع بین دانشجویان آورده بودم که در همین کمد بود. درب کمد را باز کردند و همه اسناد مرا آنجا پیدا کردند و گفتند این کمد تو است؟ گفتم بله، نوارها و اسناد را برداشتند گفتند: این نوارها مال تو است؟ گفتم: نه، عمومی است. مأمور ساواک گفت: یعنی مال کیست؟ گفتم: مال من نیست، هر کسی بخواهد می تواند آنها را گوش کند. یکی دو تا سیلی و کشیده به من زدند. گفتند چرا؟ گفتم: این نوارها مذهبی است و در اختیار هر کسی است که بخواهد به آنها گوش کند قرار می گیرد. آنها نوارها و کتاب های مرا برداشتند و بعد من را با خشونت از خوابگاه بیرون آوردند. در مسیر پله های خوابگاه که پایین می رفتم، دیدم که داخل راهروها و راه پله ها افرادی مسلح و یوزی به دست با کلت به کمر ایستاده اند. تا زمانی که ساواکی ها در اتاق بودند، اسلحه شان را مخفی کرده بودند. به محض این که رسیدیم پایین، مرا توی صندلی عقب خودروی ساواک انداختند و چشمم را بستند و سرم را بر روی صندلی خم کردند و نگذاشتند بفهمم از کدام خیابان ها عبور می کنیم.

من را که در آن زمان 21 ساله بودم به ساختمان ساواک در پشت ورزشگاه باغ شمال بردند و همان جا نگه داشتند. ابتدا من را در یک اتاق بزرگ، رو به دیوار نشانددند. تعداد دیگری را هم که گرفته بودند به آنجا آورده بودند و همه آنها را مثل من رو به دیوار نشانده بودند. دیدم تعدادی از دانشجویان از جمله بعضی از دانشجویانی که با آن ها آشنا بودم هم در آنجا هستند. حدود یک هفته بعد دانشجویان دیگری مثل آقایان علی قیامتیون، محمد صفری، حمید فیروزه، حسن برنا، فضل الله آقارضا، حسین علی نژاد و حسام صفویه را نیز دستگیر کردند و به ساختمان ساواک تبریز آوردند.

منزل آقای قیامتیون در راسته کوچه در کنار بازار قدیمی قرار داشت. او که ازدواج کرده بود با فاطمه خانم تهرانی در یک منزل گلنگی زندگی می کرد و زینب خانم اولین فرزندشان کوچولو بود. معمولاً دوستان به منزل ایشان رفت و آمد می کردند. بعضی از دوستان دانشجو مثل آقای هاشم صدیقی هم گاهی پای مرغ می خرید و با آن غذا درست می کردند.

وقتی به ساختمان ساواک که در نزدیکی باغشمال قرار داشت رسیدیم، مرا در کنار تعدادی دیگر از افراد دستگیر شده رو به دیوار

نشاندهند. بعد یک بازجویی اولیه کردند و من را به تنهایی در یک سلول کوچک انفرادی انداختند. بقیه افراد را اطلاع ندارم به کجا بردند ولی مثل این که بعضی از دوستان را به خاطر کمبود جا در سلولهای اجتماعی بزرگتری که جمعیت بیشتری داشت، انداخته بودند. از همان روز اول هم شروع به بازجویی کردند. زمانی که مرا دستگیر کردند، در اواخر سال 1356 و زمانی بود که شاه به صورت جدی شعار ایجاد فضای باز سیاسی می داد. نمایندگان حکومت همه جا سخنرانی می کردند یا این که در مطبوعات مصاحبه می کردند، حرف می زدند که شکنجه از زندانها برداشته شده و در ساواک و شهربانی، دیگر شکنجه و آزار زندانیان نیست. من هم اینها را شنیده بودم. چون تا آن موقع با ساواک آشنایی نداشتیم و آن را هم از نزدیک ندیده بودم. اصلاً تصویری از ساواک و بد رفتاری ها و خشونت هایش نداشتیم. ولی به محض این که ساواکی ها مرا به بازداشتگاه بردند، اولین کاری که کردند زدن دستبند قپانی به من بود. یعنی از پشت سر دستهایم را به هم از بالا و پایین گرفتند و آن ها را با دستبند به هم بستند. در این حالت آنها انسان را قفل می کنند و توانایی تحرک و حرکت را از انسان می گیرند. من را با دستبند قپانی وسط اتاق بازجویی، رها کردند. چهار، پنج تا ساواکی کراواتی شیک پوش آمدند و شروع کردند به کتک زدن، هر کس یک سوال می کرد، هر جوابی می دادم، یک سیلی و یک لگد میزدند. برایم خیلی چیز عجیب و غریبی بود. بعضی وقتها حرفهای رکیک می زدند و فحش های زشت می دادند. نزدیک ظهر بود آمده بودند، مسخره بازی در می آوردند. من را با همان وضع با دستبند قپانی نگه داشته بودند و می آمدند می گفتند خوب نوشابه چه می خوری؟ کانادا درای یا پیسی کولا؟ بعد اگر جواب نمی دادی، می زدند. اگر هر جوابی می دادی، آن نوشابه ای که می خواستی می آوردند و به پشت آدم فرو می کردند. تازه این رفتار زشت مربوط به زمانی بود، که مثلاً شکنجه از زندان ها برداشته شده بود و به حساب خودشان فضای باز سیاسی در کشور به وجود آمده بود.

ساواکی ها در بازجویی های خود از بازداشت شدگان می خواستند به چیزهایی اعتراف کنند که حتی واقعیت هم نداشت. اما وقتی در پاسخ به بازجو می گفتم نمی دانم یا اطلاع ندارم یا زیر بار اتهامات نمی رفتم، آن ها همین طور این لگد زدن ها و کتک ها را ادامه می دادند تا مجبور به اعتراف شوی. وقتی دیدند این حرفها فایده ای ندارد، یک ساواکی بسیار مخوف و گردن کلفت و هیکل مندی بود به نام نادری را که سبیل های بسیار پرپشت و بلند و قیافه بسیار وحشتناکی داشت به جان من انداختند. من نمی دانم اسم واقعی او چه بود. او من را تنهایی به حیاط ساواک برد و آنجا مرا به روی زمین انداخت و شروع کرد با مشت و لگد به زدن، خونین و مالین شده بودم. از دهانم خون می آمد، وقتی از حال رفتم من را به سلول انفرادی برگرداند و روی زمین پرتاب کرد. گاهی در بازجویی ها می دیدم که بازجوها اطلاعات دقیقی از فعالیت هایی که کمتر کسی از آنها خبر داشت را بیان می کردند و می گفتند در باره آنها توضیح بده، برایم جای تعجب بود که ساواک این اطلاعات را از کجا به دست آورده است.

پس از پیروزی انقلاب وقتی پرونده های ساواک به دست ما افتاد فهمیدیم که ساواک این اطلاعات را از طریق یکی از دانشجویان رشته برق دانشکده فنی که در بین ما بود به دست آورده است. این فرد آقای یوسف ذاکری اهل گیلان بود که یک بار توسط ساواک دستگیر و زندانی شده بود. ساواک او را آزاد کرد و به منبع خود تبدیل کرده بود. دانشجویها به او چون از زندان آزاد شده اعتماد داشتند و او هم به طور مرتب اطلاعات مربوط به فعالیت های سیاسی دانشجویان را تحت فشار ساواک در اختیار سازمان امنیت و اطلاعات کشور قرار می داد. آقای یوسف ذاکری پس از پیروزی انقلاب درس خود را تمام کرد و به کار و زندگی خود مشغول شد.

سلول انفرادی من یک دریچه کوچک داشت. ساواکی ها هر چند ساعتی یک بار می آمدند این دریچه را باز می کردند و به درون سلول نگاه می کردند.

اما هر وقت نادری گردن کلفت و بدقواره می آمد، به من احساس دیدن شمر دست می داد. همین حالا هم وقتی یاد باز کردن دریچه توسط این آدم می افتم، حالم عوض می شود و احساس بسیار ناراحت کننده ای به من دست می دهد. با این که الان سال ها از آن دوران گذشته است و بعد از انقلاب با تمام وجود آزادی را احساس می کنم ولی این حالتی که او این دریچه را باز می کرد، حالت روانی بسیار بدی در سلول برای من ایجاد می کرد و هنوز هم به تلخی در خاطرم مانده است.

به همراه غذایی که در سلول به ما می دادند بعضی وقت ها نان سنگک هم بود. این نان سنگک معمولاً قسمت سوخته ای داشت که من بر می داشتم و با آن روی دیوار جملات کوتاهی می نوشتم. یک بار پشت درب سلول با آن نوشتم: الله اکبر، زیر آن هم نوشتم: "درود بر خمینی". دو، سه روز نفهمیدند، چون درب سلول را که باز می کردند این نوشته ها می رفت کنار دیوار و آنها چیزی را نمی دیدند. تا اینکه یک روز نادری آمد درب را باز کرد و رفت پشت درب را نگاه کرد. نوشته را دید و عصبانی شد و دوباره شروع به کتک زدن من کرد و پرسید این را چه کسی نوشته است؟ گفتم من نمی دانم. من که خودکار ندارم. شاید از قبل بوده است. گفت تو اینجا را ندیده بودی؟ گفتم من حواسم به این چیزها نیست. فقط فکرم به این است که اینجا توی این سلول تک و تنها، چطور صبح را شب بکنم، شب را روز بکنم. معلوم هم نیست چه وقت شب است، چه وقت روز است؟ چون نور مناسبی که بفهمم روز شده وجود ندارد. به بهانه این حرف ها دوباره ساواکی ها شروع کردند به زدن من و بعد هم آمدند و آن نوشته را پاک کردند. صحنه بسیار شیرین و جالبی بود زیرا حرص ساواکی ها درآمده بود. بعد از چند روز متوجه شدم که آقای شیخ ابراهیم رازینی همدانی هم در یکی از سلول های مجاور من قرار دارد. ایشان را نمی شناختم ولی یکبار او را به هنگام عبور از راهروی زندان دیدم. بعداً در زمانی که رئیس ستاد مرکزی سپاه بودم، ایشان جانشین نماینده ولی فقیه در سپاه و در حوزه نمایندگی مشغول به کار بود و چند سالی هم با هم در شهرک شهید کلاهدوز همسایه شدیم. چند روزی من را در سلول انفرادی ساواک نگه داشتند و چون جا کم داشتند بعد از مدتی تعدادی از زندانیان ساواک از جمله مرا به زندان پادگان ارتش که چند کیلومتری با ساواک فاصله داشت، انتقال دادند.

در زندان پادگان من را به بند عمومی آن بردند. ولی زندان پادگان به این حالت بود که کسی که در بند عمومی بود چون درها کوتاه

بود، وقتی می خواست برود دستشویی افرادی که در سلول های انفرادی بودند را می دید. وقتی آنجا وارد شدم، دیدم که سربازی در سلول انفرادی است. نامش احمد احمدی بود. ایشان را روز 29 بهمن گرفته بودند. او تیراندازی کرده بود و چند تا از ارتشیه را کشته و با اسلحه فرار کرده بود. بعد رفته بود در کوی ولیعصر و در آنجا با حيله و فریب او را گرفته بودند. این بنده خدا آنجا بود. اصالتا اهل قم هم بود ولی ساکن تهران بود. او را در زندان پادگان نگه داشته بودند و پس از بازجویی ها می خواستند اعدام کنند. دنبال این بودند که دادگاه صحرایی تشکیل بدهند. این بنده خدا هم می دانست که سرانجامش چیزی جز اعدام نیست. ولی او انسان و آدم بسیار با روحیه و شجاعی بود. جالب این بود که می رفت از پشت پنجره کوچکی که در سلول انفرادی اش وجود داشت، وقتی سربازهای دیگر برای مراسم صبحگاه، ایستاده بودند، به بعضی از افسرها و خانواده شاه فحش می داد. به خصوص به فرح زن شاه بد و بیراه می گفت و فحش می داد. فحش های بسیار آبداری هم می داد. که این مساله خیلی برای من تعجب آور و جالب بود. خیلی از ارتشی ها از عصبانیت او می ترسیدند. هیکل قوی و نسبتا ورزیده های داشت. از طرفی چون احساس اعدامی بودن را داشت، از هیچ چیز نمی ترسید. اتفاقا من هنوز آنجا بودم که این بنده خدا را بردند و اعدام کردند. در همان محوطه پادگان هم اعدام شد. من خیلی ناراحت شدم و دلم برای او سوخت. بعد هم که از زندان بیرون آمدم تلاش کردم محل دفنش را پیدا کنم، بالاخره نفهمیدم کجا دفنش کردند. از سربازهای بسیار شجاع و با روحیه ویکی از اتفاقات حیرت انگیز حماسه روز 29 بهمن در تبریز بود. حالات و روحیات او همیشه در ذهن من هست و یادم نمی رود. خیلی ترس بود. یادم هست، هوا سرد بود، آن هم سرمای تبریز. درب های سلول او هم به خوبی بسته نبود و هوای سرد در آن جریان داشت. این بنده خدا هر چه داد می زد که من سردم است، افلا پتو بدهید یا یک بخاری ای، چیزی بدهید که من مقداری گرم بشوم، آنها به این بهانه که اگر ما بخاری بیاوریم تو خودت را خواهی کشت، چیزی به او نمی دادند. و او دائم آنجا از سرما در عذاب بود، تا این که شوربختانه اعدام شد.

آنچه مشاهده کردم این بود که نه تنها این زندان ها و اعدام ها بازدارنده نبود بلکه عصبانیت مردم را نسبت به حکومت شاه بیشتر می کرد و جمع بیشتری را به صف مخالفین حکومت شاهنشاهی می کشاند. به هر حال این اولین بار بود که به صورت عینی فضا و داخل یک پادگان ارتش را از نزدیک می دیدم و با رفتار ارتشی ها آشنا می شدم. زیرا تا قبل از آن فقط دیوار پادگان ها را دیده بود. در مجموع برداشتم این شد که رفتار ساواک بسیار خشن تر و مخوفتر از ارتش است و بدنه ارتش همان مردم هستند و افسران آن خلق و خوی ساواکی ها را ندارند.

بعد از قیام 29 بهمن در زندان بومد و دیگر متوجه سایر حوادث بعد از آن روز تبریز نشدم. در آن زمان تعداد زندانیان حوادث تبریز زیاد شده بود و در ساواک و شهربانی و ارتش جا کم داشتند. لذا بعضی از افراد زندانی را خیلی زیاد در بازداشت نگه نداشتند و پس از اتمام بازجویی ها تعدادی از افراد عادی و بی سابقه را آزاد کردند. مرا نیز بعد از گذشت مدتی در زندان پادگان، آزاد کردند. بلافاصله پس از آزادی برای رفع نگرانی والدینم قبل از عید نوروز به قم برگشتم. آن جا متوجه حوادث مختلف کشور و اثرات قیام مردم تبریز شدم. این اولین تجربه من در مواجهه با عوامل ساواک و افتادن به زندان بود. از این زمان بود که هرچه نسبت به بدرفتاری مأمورین امنیتی شاه و شکنجه های ساواک می شنیدم باور می کردم. نفرت من نسبت به حکومت شاه افزایش پیدا کرد و همیشه آرزو می کردم تا چنین حکومت خشنی از بین برود و نظامی بر سرکار آید که همه مردم با هر نوع تفکری در آن آزاد باشند و دولت ها نیز به جای اربابی، خدمتگذار مردم باشند. تعطیلات نوروز را در قم بومد و پس از سیزده بدر با اتوبوس از قم به تهران آمدم و از آنجا در گاراژ شمس العماره در خیابان ناصر خسرو دوباره سوار اتوبوس های تبریز شدم و شب حرکت کردیم و صبح به تبریز رسیدیم. کلاس ها که شروع شد به سر کلاس درس رفتم. وقتی که بعد از تعطیلات نوروز به دانشگاه برگشتم دوباره فعالیت هایم را شروع کردم. اخبار مربوط به وقایع روزهای پس از 29 بهمن را پرس و جو کردم. متوجه شدم که از تهران 400 پلیس را برای کمک به شهربانی تبریز اعزام کرده اند و فضای شهر امنیتی تر شده است. از سوی دیگر سپهد آزموده استاندار آذربایجان شرقی چند روز پس از آن قیام گسترده گفته بود: "اینهایی که شما دیدید آذربایجانی نبودند، تبریزی نبودند". از این سخنان خیلی تعجب کردم. علاوه بر آیت الله خمینی بسیاری از علما و مراجع تقلید هم بیانیه داده بودند و به کشتار مردم اعتراض کرده بودند. از جمله آیت الله محمد رضا گلپایگانی در اعلامیه مورخ دهم اسفند ماه نوشته بود: "دوران حکومت فردی و استبدادی به پایان رسیده و ملتها از حقوق حقه خود دفاع می نمایند". ایشان همچنین در این بیانیه خواستار "اجرای احکام اسلام"، "عدالت اجتماعی" و "برقراری نظام اسلامی" شده بود. این اطلاعیه ها در حالی صادر می شد که در همان ایام عوامل رژیم شاه سعی کرده بودند تا به آذربایجان بیایند و اوضاع شهر تبریز را پس از قیام 29 بهمن عادی نشان بدهند. وقتی با گذشت چهلیم شهدای قیام 29 بهمن تبریز خبری از برگزاری مراسم یادبود و اجتماع مجدد مردم نشد و اتفاقی در تبریز نیفتاد، جمشید آموزگار که آن موقع نخست وزیر بود را در روز یکشنبه 20 فروردین ماه سال 1357 به تبریز آوردند. برای استماع سخنرانی او، جماعتی را که ظاهرا از شهرها و روستاهای مختلف استان آورده بودند جلو استانداری جمع کردند. برای این که این اجتماع دولتی تلقی نشود اعلام کردند که حزب رستاخیز این میتینگ را برگزار کرده است. من هم رفتم ببینم چه خبر است، گرچه کارخانه های تبریز را تعطیل کرده بودند و بعضی از کارگران آنها را به مراسم آورده بودند ولی نتوانسته بودند جمعیت زیادی را جمع بکنند، زیرا میدان جلوی استانداری پر نشده بود. تلاش بر این بود که نخست وزیر در اجتماع مردم سخنرانی بکند. آموزگار در سخنرانی خود گفت: این افرادی که در ماجرای 29 بهمن به خیابانها آمده بودند اصلا اهل تبریز و حتی آذربایجانی هم نبودند، بلکه تعدادی اراذل و اوباش فریب خورده و گمراه شده بودند. آموزگار که هنوز مدت نخست وزیری اش به یک سال نمی رسید، گفت تظاهرکنندگان روز 29 بهمن از خارج و از آن سوی مرزها وارد کشور شده بودند و تلویحا گفت که آنها کمونیست هستند. این سخنان برای مردم آذربایجان خیلی خنده دار بود زیرا اکثر این مردم، اهل مسجد و دیندار و همگی اهل خود تبریز بودند. فقط تعدادی دانشجوی دانشگاه تبریز را می شد گفت که اهل

شهرهای دیگر کشور هستند که آنها نیز ایرانی بودند. در این زمان چند ماهی بود که دکتر منوچهر مرتضوی استاد ادبیات فارسی و حافظ شناس، رئیس دانشگاه تبریز شده بود که شنیدم در جلسه ای به سخنان نخست وزیر اعتراض کرده است. به هر حال دولت به این نتیجه رسید که سپهبد اسکندر آزموده که از دی ماه سال 1353 استاندار آذربایجان شرقی بود را در روز 9 اسفند ماه عزل کند. سپس بلافاصله ارتشبد جعفر شفق را با هماهنگی با ساواک به عنوان استاندار به تبریز فرستادند تا بتواند از تداوم قیام 29 بهمن جلوگیری کند. پس از واکنش و پاتک شاه به قیام 29 بهمن با فرستادن نخست وزیر به تبریز، این بار برنامه ما این بود که برای سالگرد کشتار 15 خرداد برای برپایی تظاهرات دانشجویی، تلاش کنیم. یعنی در 15 خرداد سال 57 تصمیم داشتیم که تظاهراتی عظیمتر از گذشته در دانشگاه برگزار شود. از دو سال قبل برگزاری تظاهرات و اعتراضات در این روز نیز علاوه بر 16 آذر در دانشگاه تبریز به راه افتاده بود. با این که نیمه خرداد وقت مناسبی نبود و تقریباً به ایام امتحانات، نزدیک می شد ولی برگزاری تظاهرات 15 خرداد دیگر تقریباً رایج و باب شده بود. البته از اواخر اردیبهشت ماه سال 1357 به منظور جلوگیری از برگزاری سالگرد واقعه 15 خرداد، بگیر و بندهای ساواک در سراسر کشور افزایش یافت و صدها نفر از مبارزین مذهبی دستگیر شدند. بعد از گذشت مدتی متوجه شدم که برخی از دانشجویان که با ما همکلاس شده اند مثل آقای علی قیامت‌یون از سربازان برگشته اند. ساواک تعدادی از دانشجویان را که در سال های قبل در اعتراضات دانشجویی شرکت کرده بودند را دستگیر کرده بود و آنها را با درجه سرباز صفر به مدت دو سال به پادگان های ارتش برای گذراندن دوره خدمت سربازی اعزام کرده بود. با آقای رحیم (یحیی) صفوی نیز در سال 56 ، وقتی که در جریان قیام 29 بهمن در یکی از خیابان های تبریز توسط ساواک تیر خورد و به اتاق 309 خوابگاه شاهد که من در آنجا ساکن بودم، آورده شد آشنا شدم.

به قلم محمد حسن کتابی